Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل هفتاد و سوم: شکست آن سال

مو شی لحظه ای شوکه شد، سپس منظور گو مانگ را فهمید. نمیدانست چطور جواب دهد، در همان حین دوباره صدای ارام گو مانگ را شنید: «پرنسس چن تانگ چی؟اون چطور.... هستشو از دست داد؟»

مو شی پاسخ داد:«بخاطر هوآ پوآن.»

گو مانگ دوباره پرسید:«هوآ پوآن چیکار کرد؟»

«بعد از برپایی پادشاهی لیائو، با استفاده از آخرین نوشته های قبیله شیاطین و روش های غیر متعارف، یک هیولای خونین شیطانی قدرتمند و ویرانگر رو به وجود اورد.»

«هیولای خونین شیطانی....»

«اره.قدرت معنوی هیولای خونین شیطانی وحشتناک بود. اگر خیلی رشد میکرد، میتونست در مدت کوتاهی تمام مردم چونگهوا رو ببلعه.»

گو مانگ با چشمانی گرد شده پرسید:«اونا چیکار کردن؟»

«یه پدیده عجیب‌غافلگیرشون کرده بود.از دست هیچکس کاری برنمیومد.»

مو شی مکث کرد:«در چونگهوا تنها کسی که با جادوی هوا پوان آشنایی

داشت چن تانگ بود.اون از اینکه هوا پوان رو تعلیم داده بود همیشه احساس شرم و پشیمونی میکرد و معتقد بود که ناتوانی اون در شناخت افراد، چونگهوا رو به این فلاکت کشونده. بنابراین در اخرین جنگ با هوا پوان، چن تانگ تصمیم گرفت همراه اون شیطان بمیره، سرانجام با استفاده از روح و هسته معنوی خودش هیولای خونین شیطانی رو کشت و مهر و موم کرد.»

گو مانگ در حالت خلسه فرو رفته بود، صدای مو شی آرام در گوشش میپیچید. انگار میتوانست استاد چن جیانگ را حین برخورد با قدرت هیولای خونین شیطانی ببیند، و انفجار جادو و طلسم که همه جا را در برمیگیرد، احساس کند.

«زندگی چن تانگ با فروپاشی هستش به پایان رسید و جسدش خورده شد. ممکن نبود بتونه به عنوان یه نامیرا صعود کنه؛روح اون و هیولای خونین شیطانی با هم مرد. حتی نمیتونست تناسخ پیدا کنه.»

مو شی درون چشمان آبی گو مانگ نگریست:«امکان نداره تو خود نجیب زاده خردمند رو دیده باشی.احتمالا کسی رو دیدی که فقط شبیهش بوده.»

گو مانگ سرش را پایین انداخت. «اما....» مدتی تامل کرد اما نتوانست چیز دیگری بگوید. چندی بعد با تردید گفت:«پس، شاید...»

چندین روز پس انکه گو مانگ این داستان شنید، اندکی حواس پرت شده بود و احساس پریشانی میکرد.

در رویاهایش همیشه تصاویری ناقص و تکه تکه پدیدار میشد؛ بعضی اوقات چیزهایی بود که قبلا در خواب دیده بود و گاهی نیز صحنه هایی کاملا جدید بود.

چن تانگ در حالیکه ردایی سفید رنگ بر تن داشت،در میان فضایی پر از گلهای هایتانگ ایستاده بود،اما وقتی گو مانگ سعی کرد به او نزدیکتر شود تا چهره اش را بهتر ببیند،باران گل به قطرات خون تبدیل شد و از اسمان فرو ریخت.

چن تانگ با صدایی تاریک و آکنده از رنج، ناامیدی، دل شکستگی و نفرت گفت:«خائن بی لیاقت.....»

خائن.....

«چونگهوا در حقت ظلم کرده بود؟ من تا حالا در حقت ظلم کرده بودم!؟»

از هر کلمه خون میچکید.

خائن.

خائن!

گو مانگ با نگاهی تهی به جلو خیره مانده بود؛ نمیدانست چرا باید خواب چن تانگ را ببیند و چرا چن تانگ باید اینطور با او سخن بگوید، اما با خود اندیشید.... اصلا چرا مرتکب خیانت شده بود؟

گو مانگ در بدبختی دست و پا میزد، افکارش در هم پیچیده بود. هنگامی که در رویا مورد شماتت چن تانگ قرار گرفت، زانو زده و سرش را در دست گرفته بود....

چرا خیانت؟

بعد از ان، صحنه ناگهان متلاشی شد. چن تانگ و باران خونین هر دو ناپدید گشتند. گو مانگ آهسته سرش را بلند کرد و خودش در تالار تخت یافت؛ در حالیکه زانو زده، سرتاپایش پر از کثافت بود و از غم میگریست.

امپراطور با چهره ای آسوده و بی تفاوت بر تخت نشسته بود و مقامات دربار با نگاهی حاکی از تحقیر و تمسخر در تالار ایستاده بودند.

انگار تنها کسی که در جهنم دست و پا میزد،خودش بود. مدام سجده میکرد و پیشانی اش را بر زمین میکوبید:«خواهش میکنم.... لطفا...اجازه بدید یه آرامگاه بسازیم....»

«التماستون میکنم، تعدادی زیادی کشته شدن.... واقعا زیاد.....»

اعلیحضرت..... سرورم.....

خواهش میکنم.....

این کابوس روزهای زیادی ادامه داشت.

در شب روز چهارم، وضعیت از قبل هم بدتر شد.دیگر حتی غذا هم گو مانگ را سر حال نمیاورد. او روی صندلی کوچکش نشسته بود و همانطور که در فکر فرو رفته بود، بیصدا چوپ های غذا خوری اش را دندان میزد____

در واقع از وقتی پرنسس منگزه به عمارت امده بود، گو مانگ دیگر روی صندلی رو به روی مو شی ننشست. کمی بعد لی وی برای او یک میز و چهارپایه کوچک آورد و گو مانگ از آن پس با پشتی خمیده انجا مینشست و غذا میخورد.

مو شی هر روز به بهانه های مختلفی چون:«خیلی خوب نشده، نمیخوام بخورم.» یا «برام زیاده، نمیتونم تمومش کنم.» به بقیه دستور میداد تا از روی میزش برای گو مانگ غذا ببرند. گو مانگ نیز با خوشحالی ترتیب انها برای مو شی میداد. ان روز نیز فرقی نمیکرد؛ مو شی چوب های غذا خوری اش را در دست گرفت و به غاز سرخ شده، فیله های گوشت ترد شیرین و ترش و ماهی بخاپز روی میز اشاره کرد و به لی وی گفت:«بده به اون.»

نیازی نبود که مشخص کند «اون» کیست؛ همه میدانستند ان شخص گو مانگ است که روی صندلی کوچکش نشسته.

گو مانگ دیگر یاد گرفته بود چطور خوب و مودبانه رفتار کند. همیشه پس از گرفتن غذا با چهره ای خوشحال تشکر میکرد. اما ان روز چیزی نگفت،

فقط با نگاهی خالی خدمتکاران را که بشقات های غذا را رو به رویش قرار میدادند مینگریست.

مو شی خدمتکاران را مرخص کرد، چندین قاشق سوپ خورد و گفت:«قبلا چشمات فقط با دیدن نون برق میزد؛ الان هم گوشت داری هم ماهی اما خوشحال بنظر نمیرسی.»

گو مانگ که کلوچه گوشتی را محکم در دست نگه داشته بود، سرش را چرخاند و گفت:«دارم فکر میکنم.»

«به چی؟»

گو مانگ سرش را پایین انداخت و با لحنی افسرده گفت:«من تمام روز تو این فکر بودم که چرا خیانت کردم.»

مو شی برای یک لحظه بی حرکت ماند:«قبلا بهت گفتم،لو جانشینگ جرقه بود و جاه طلبیت باروت.امپراطور قدرتو ازت گرفت. اما تو نمیخواستی جلوی بقیه سر خم کنی.»

گو مانگ به آرامی گفت:«اما... اما من یادم میاد، انگار افراد زیادی مرده بودن.»

مو شی یکه خورد، ناگهان نگاهش را بالا اورد. حالت چهره اش کمی سرد مینمود.

گو مانگ گفت:«فقط یکمشو به خاطر آوردم. یادمه تو یه سالن بزرگ زانو زده بودم،مدام تعظیم میکردم و التماسشون میکردم که مهربون تر باشن....» با لحنی ملایم ادامه داد:«اما هیچکس به حرفم گوش نمیداد.»

مو شی برای مدتی ساکت ماند. یک سوال توام با رنجی انباشته شده از گلویش خارج شد، صدایش ارام و عمیق مینمود: «این صحنه....کی یادت اومد؟»

گو مانگ گفت:«همین دیروز. مگه چیه؟»

قلب مو شی محکم در سینه اش میکوبید و تیر میکشید، چشمانش با نوری مبهم میدرخشید.

انتظار نداشت گو مانگ به همین زودی چنین خاطره ای را به یاد آورده باشد. شاید در ان لحظه چندان مهم به نظر نمیرسید اما موضوعی بود که میتوانست تمام چونگهوا را در شوک فرو برد.

در واقع امکان داشت دلیل اصلی از دست دادن امید و ایمان گو مانگ همان درگیری ای باشد که در سالن دربار رخ داده بود.اگر گو مانگ چنین خاطراتی را به یاد میاورد، نفرتش دوباره قدرت میگرفت و درصدد انتقام از نجیب زادگان چونگهوا بر میامد.

«مو شی؟»

«.....» مو شی بعد از لحظه ای تفکر تصمیم گرفت رک و واضح همه چیز را برای گو مانگ توضیح دهد. دلیل اول این بود که دوست نداشت دروغ بگوید، و دلیل دوم این بود که اگر از اول همه چیز را به او میگفت، گو مانگ از قبل آمادگی پیدا میکرد.

«گوش کن گو مانگ، این مسئله به همین سادگیا که تو فکر میکنی نیست. هر خاطره دیگه ای که به یاد آوردی، اول باید بیای دلیلشو از من بپرسی. سعی نکن تنهایی نتجه گیری کنی.»

گو مانگ سر تکان داد، بعد از مدتی دست بلند کرد و گفت:«پس یه چیزی هست که الان میخوام بپرسم.»

«بپرس.»

«وقتی تو اون سالن بزرگ زانو زده بودم، برای لو جانشینگ التماس میکردم؟»

مو شی گفت:«نه کاملا.»

در واقع مو شی با دو چشم خود نظاره گر نزاع ان روز دربار نبود. وقتی گو مانگ برای تحویل گزارش به پایتخت بازگشته بود، مو شی هنوز در مرز های غربی در حال جنگ بود و نمیتوانست خودش را خلاصی بخشد و بعدا با خواندن سوابق مکتوب امپراطوری از این موضوع مطلع شده بود.

فقط میدانست ان موقع گو مانگ، لو جانشینگ و مورونگ لیان ارتش را به سمت کوه اشک ققنوس هدایت کرده بودند.گو مانگ از ان دو نفر جدا شده بود و مستقیم به سمت مناطق داخلی شهر جنوبی پادشاهی لیائو رفته بود، درحالیکه لو جانشینگ و مورونگ لیان مراقب نیروها ایستاده بودند.

در ابتدا حمله بی نقصی به نظر میرسید، اما لو جانشینگ به دلیل خشم آنی اش بر سر یک اختلاف نظر، فرستاده کشور سوم و بی طرفی را که هنوز جبهه اش را انتخاب نکرده بود،کشت و باعث شد ان کشور با پادشاهی لیائو هم پیمان شود و از پشت کوه اشک ققنوس به قرارگاه انها حمله کنند.

ارتش چونگهوا تلفات فاجعه باری را متحمل شد.

در ان زمان گو مانگ با ارتش خود در خط مقدم میجنگید. آنان از اول نقشه کشیده بودند به تنهایی وارد صفوف دشمن شوند و قدرت پادشاهی لیائو را از درون نابود سازند. با اینحال انها نمیتوانستند به تنهایی در برابر دشمن دوام بیارند، بنابراین نیاز بود که ارتش سلطنتی مورونگ لیان در روز سوم به عنوان نیروهای کمکی به انجا هجوم برند. و با هماهنگی هم از داخل و خارج طی یک حمله کارشان را بسازند.

اما بخاطر خشم احمقانه لو جانشینگ، افراد مورونگ لیان درگیر جنگ با کشور سوم شدند و نتوانستند به کمک انها بشتابند. گو مانگ با ناامیدی و پریشان حالی در انتظار سربازانی ماند که هرگز نیامدند. نقشه پیروزی انها

به پایانی مرگبار منجر شد. زمانی که گو مانگ در محاصره بود، فهمید که اتحاد کشور سوم با پادشاهی لیائو به این دلیل بوده است که لو جانشینگ نماینده آنها را کشته. ان لحظه بود که به غم و دردش، خشم نیز اضافه شد.

«لو جانشینگ، میخواستی منو به کشتن بدی؟؟! چرا انقدر احمقی! این چه کار خودخواهانه ای بود که کردی؟! ها؟!! این چه کاری بود لعنتی!!!»

اما سرزنش چه فایده ای داشت؟

ده هزار سرباز همراه گو مانگ به خاک و خون کشیده شده بودند تا از حقارت دیروز به به افتخار امروز برسند. اما تمام تلاش هایشان یک شبه نابود شد، حتی نمیدانستند چند نفرشان به خانه باز میگردند.

ان زمان گو مانگ دیگر وقت خود را با فکر کردن تلف نکرد. بعد از انکه لعنت فرستاد، اشک هایش را پاک کرد و دندان به هم فشرد، قلب شکسته اش را آتش زد و راه خانه را برای ده هزار برادرش روشن نمود.

حتی بازگرداندن و نجات یک نفر هم تغییر زیادی به وجود میارد.

گو مانگ در نبردهای زیادی برای پیروزی جنگیده بود اما در این نبرد برای رفتن به خانه میجنگید.

بعدها وقتی به گذشته نگاه کرد، متوجه شد لو جانشینگ در شکست این جنگ مقصر نبود، بلکه خودش باید سرزنش میشد. گو مانگ میدانست لو

جانشینگ اخلاق تندی دارد، اما معتقد بود میتواند چنین وظیفه ای را بر عهده بگیرد. او بود که اشتباه بزرگ و غیرقابل باوری انجام داده بود.

گو مانگ نمیخواست خود را بی تقصیر جلوه دهد، آماده بود تا با آغوشی باز مرگ را پذیرا باشد. اما نمیتوانست اجازه دهد ده هزار هم رزمش در کنار او رنج بکشند.

اشتباه متوجهِ او بود؛ جان هایی که از دست رفته بود و خون هایی بر زمین ریخته شده بود، همه بی گناه بودند. انها لیاقت احترام و تقدیر را داشتند، نام هایشان باید تا ابد باقی میماند.

گومانگ حاضر بود تمام پاداش و افتخارات گذشته خود را، حتی جانش را، فقط برای سنگ قبری با نام حک شده برادرانش که بیهوده در جنگ مرده بودند، تقدیم کند.

گو مانگ انها را به کام مرگ کشانده بود. وقتی چشمانش را می بست میتوانست تک تک ان اسم های بی ارزش، ان چهره های کثیف خندان و چشمانی که با نور امید و اعتماد میدرخشید را به یاد اورد. برخی از ان تهذیبگران جوان که تنها پانزده یا شانزده سال سن داشتند، با لباس های کهنه و نخ نما نزد او میامدند و با صدایی مملوء از اشتیاق و احترام صدایش میزدند:«ژنرال گو.»

ژنرال گو.....

ژنرال گو.

ان صداها در گوش هایش میپیچید سینه اش را پر از خون میکرد.

ایا او لیاقت این اسم را داشت؟ نه نداشت! ژنرال گویی که انها تحسین و ستایش میکردند، چیزی نبود جز یک ادم بی مصرف که فقط به راه و رسم برادری اهمیت میداد! او انها را وادار کرد در جنگ بمیرند و در کفن سفید پیچیده شوند؛ حتی اجازه داد بعد از مرگشان به فراموشی سپرده شوند.

پس التماس کرد؛ با بدنی کثیف و آغشته به خون بر زانو افتاد و هزاران بار التماس کرد.

بهشون یه اسم بدید.

من خودم همه تقصیرارو گردن میگیرم.

بهشون یه قبر بدید.

شکست ارتش تقصیر فرمانده ست، سرباز ها بی گناهن.

لطفا.... التماستون میکنم...

اما امپراطور در خواستش را رد کرد. سالن پر از مهمانانی بود که اندوه او را تماشا میکردند و پوزخند میزدند و از دیدن گو مانگ در این شرایط سخت و ناامید کننده مشعوف میشدند.چشمانشان با نوری سرخ میدرخشید و مشتاق دیدن مرگ او بودند.

تنها وقتی گو مانگ میمرد، وجودشان آرام میگرفت و مطمئن میشدند که در این صد سال، دیگر برده ای نیست که دنیا را زیر و رو کند و به مقام و قدرت برسد.

انها از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند، آماده بودند تا از لو جانشینگ بابت اشتباهش تقدیر کنند و برایش کف بزنند. بدون این شکست، چگونه میتوانستند گو مانگ و ارتش برده هایش را راحت تحت کنترل در آورند؟

این شکست خیلی سریع و به موقع اتفاق افتاد.

«نه سنگ قبری ساخته میشه و نه مراسم تدفینی برگزار میشه. معاون لو جانشینگ مورد بازجویی قرار میگیره و بعد از پاییز اعدام میشه. ژنرال گو خلع مقام میشه و باقیمانده سربازان ارتش به طور موقت بازداشت خواهند شد تا از ارتکاب هرگونه رفتار خشونت آمیز جلوگیری بشه.»

امپراطور حکم نهایی خود را اعلام کرد.

میدان نبرد همچون ابر و باد در تغییر بود. خدای جنگی وجود نداشت که بتواند از صد نبرد پیروز بیرون بیاید، فرماندهانی همچون مورونگ لیان، یو چنچینگ و مو شی میتوانستند شکست بخوردند.آنها با قدرت نظامی در کنار هم ایستاده بودند و در رگهای همه شان خون اصیل جاری بود.

در این میان تنها گو مانگ بود که نمیتوانست شکست بخورد.

فقط کافی بود یکبار ناکام بماند، تا مقامات بر او هجوم آورند و چنان لگد مالش کنند که دیگر هرگز نتواند بر پا بایستند و سرش را بلند کند.

حرفی که امپراطور زد، درست بود:

«این شاهد زاهد زندگیتو بخشیده؛ اینکه تو تا امروز فرصت زندگی داشتی بخاطر لطف مقدس امپراطور پیشین بوده.فکر کردی زندگیت اونقدر ارزش داره که در ازای قبری برای دفن یه مشت سرباز شکست خورده پذیرفته بشه؟» صدای عاری از احساس و بی رحمانه او از تخت بر فراز نه پله فرود آمد و تبدیل به اخرین ضربه ای شد که کمر گو مانگ را شکست: «تو حق نداری سر این موضوع با من بحث کنی.»

بدین ترتیب گو مانگ اخرین مبارزه اش را باخت و تنها تقاضایش با بیرحمی توسط امپراطور رد شد.

او عاقبت نتوانست به قول خود عمل کند، فداکاری سربازان مرده اش بدون سنگ نوشته از یاد ها برده شد،افراد نجات یافته اش را حبس کردند، برادرش را گردن زدند و جسد بی سر او را سه روز و سه شب خارج از بازار شرقی به نمایش گذاشتند.

گو مانگ یک شبه همه چیزش را باخت.

ان زمان مو شی در پایتخت نبود؛ وقتی برگشت و در آیینه مورخ، گذشته را دید، درد و اندوه قلبش را شکست.

گو مانگ را دید که از سجده سرش را آغشته به خون ساخته. گو مانگ را دید که بر زانو افتاده، در خود جمع شده و میگرید. گو مانگ را دید که از امیدواری به یاس رسیده و از مخالفت شدید به سکوتی دلمرده وا داشته میشود... اما افسوس که وقتی مو شی تمام این اتفاقات را دید، گو مانگ رفته بود و همه چیز به یک پایان قطعی رسیده بود.

ذهن مو شی همیشه درگیر گو مانگ و ان روز دربار بود، چرا که بعد از این همه سال هنوز شب ها خواب این صحنه را میدید. در خواب گو مانگ را میدید که از درد و اندوه فریاد میکشد. با دلی شکسته سرش را بر زمین میکوبد، درحالیکه چهره های تمسخرآمیز مقامات کشوری و لشکری او را احاطه کرده اند و امپراطور که با بیرحمی حکم میدهد.

درون رویاها خود او نیز در سالن حضور داشت، شاید به این دلیل که همیشه حسرت آن روز را میخورد و با خود فکر میکرد شاید اگر در ان لحظات کنار گومانگ بود، همه چیز فرق میکرد.

یا شاید اگر زودتر متوجه افکار گو مانگ میشد و میفهمید تصمیم به ترک چونگهوا دارد، سرنوشت طور دیگری رقم میخورد.

اما ان زمان مو شی خیلی احمق بود؛ زمانی که از خط مقدم جنگ برگشت به وضوح میدید که گو مانگ درد میکشد و بسیار افسرده و بی حال بنظر میرسد.مو شی میترسید گو مانگ بهبود پیدا نکند و دیگر نتواند ان ادم سابق شود اما هرگز تصور نمیکرد از کشور فرار کند.

امکان وقوع این اتفاق در نظر او محال ممکن بود.

مو شی گو مانگ را خدای خود میپنداشت. ان زمان هنوز خیلی جوان بود و نمیدانست حتی خدایان هم سقوط میکنند، حتی انها هم ممکن است روزی فرو ریزند.او بود که گو مانگ را بسیار شکست ناپذیر می دید و نمی توانست باور کند آن شیشیونگ صالح، پرشور و خندان، ان شیشیونگی که هیچ چیز جلودارش نبود، ژنرال گویی که هر سختی و فلاکی را تحمل میکرد، بشکند، از پا در بیاید و با قلبی مرده همه چیز را رها کند و هرگز بازنگردد.

«راستش وقتی رفتی من هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.» مو شی ادامه داد: «اما تو این نه قلمرو و بیست و هشت کشور، چرا تاریک ترینشون رو انتخاب کردی.»

گو مانگ بلافاصله جواب نداد، بعد از مدتی زیر لب گفت:«.... نمیدونم.»

وقتی داستان مو شی را شنید، نتوانست با خود گذشته اش همدردی کند، ذهنش آشفته بود؛ به سختی قادر بود سرخوردگی و انگیزه ای که ان زمان

داشته را درک کند. همانطور که مو شی گفت نمیدانست چرا بین این همه کشور حتما باید به پادشاهی لیائو میرفت.

در پادشاهی لیائو چه کار میتوانست بکند؟ حتی اگر مجبور میشد با تصورات خودش علت رفتنش را حدس بزند، جز انتقام گرفتن چیزی نمیافت.

تنها با رفتن به پادشاهی لیائو میتوانست انطور که میخواهد تلافی کند. اگر انجا به فردی قدرتمند و سرامد تبدیل میشد میتوانست از امپراطوری که او را تحقیر کرده و نادیده گرفته بود تقاص پس بگیرد.

اما در این صورت تبدیل به همان آدمی میشد که مو شی گفته بود: مردی که برای آرمانها و انتقام خودش میجنگد و حتی اگر مجبور شود خون بریزد، اینکار را میکند.

گو مانگ با سردرگمی سرش را دست گرفت و موهایش را چنگ زد، نجوا کنان گفت:«نمیدونم..... دلیل دیگه ای به ذهنم نمیرسه....»

مو شی گفت:«منم همینطور. گو مانگ، تو برادری خودت رو داری، قسمی که ارزش زیادی داره و منم مال خودمو دارم. از اونجایی تو راه انتقام رو انتخاب کردی، من و تو، تو و چونگهوا به چنین پایانی محکوم شدیم.»

گو مانگ ساکت روی صندلی کوچکش نشسته بود، چشمانش بی انکه متوجه چیز دیگری باشد به اجر کف اتاق خیره مانده بود.

مو شی از جا برخاست: «امروز داروی آرامبخش بیشتری بخور. اعلیحضرت چندان علاقه نداره خاطرات زمان خیانتت رو به یاد بیاری.اگه میخوای مدت بیشتری زنده بمونی، دیگه راجع به این چیزا فکر نکن.»

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane